

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم مستناع سخن گفتم بعلت آن
 خستیا رآمده است که غالب اوقات در سخن نیکی و بد
 اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بریدی نمی آید
 گفت ای برادر دشمن آن به نیکی نبینند

واحوال عداوة لا یمر بصالح	الا و یلمز بکذا	اسیر
بشر بچشم عداوت بزرگتر عدوت	گلست سعدی و چشم دشمنان	شتر
نورستی فروز چشمه هور	زشت باشد چشم موشکور	پیت

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت هفتاد و پسر گفت
 نباید که با کسی این سخن در میان نمی گفت ای پدر فرمان
 راست نگویم و بسیکن باید که مرا بر فایده این مطلع گردانی
 که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود
 یکی نقصان مایه دیگر شامت همسایه

مگو انده خویش را دشمنان	که لا حول گویند و شادمان
-------------------------	--------------------------

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضائل حطی و افروختن طبعی
 نافر چنانکه در محافل دانشمندان شستی زبان سخن
 به بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگو می
 گفت ترسم از آنچه ندانم بر سرشاری برم **قطعه**

آن شنیدی که صوفی میگوید	زیر تعلیم خویش میخی حید
استینش گرفت سرهنکی	که بیا نعل برستورم بند

نکفته ندارد کسی با تو کار || ولیکن جو گفتی دلش سیر

حکایت

عالمی معترف بر مناظره افتاد بایکی از ملا حده لعنهم الله
علی حده و حجت با و بر نیامد سپر سبزه حجت و برگشت
کسی گفت ترا با چنین فضل و ادب که داری
با سپیدی حجت نمائند گفت علم من در قرآن است و حجت
و گفتار مشایخ و او بدینها معقتد نیست و نمی شنود
و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **پست**

آنکه که بقرآن خبر ز و نری || آنست جویش که جویشندی

حکایت

جالی بنویس ایلهی را دید دست در گریبان دهنش زده
و چهره متی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان
بدخوب از سیدی **شنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پکار
اگر نادان بوجست سخت گوید
دو صاحب دل نگهدارند مو
و گرد هر دو جانب جا بدارند
یکی رازشست خونی داد و دهم
بتر زانم که خواهی گفت ای

نه دانائی ستیز و با سبکساز
خردمندش نرمی لنگ جوید
همیدون سرکشی و از رم خوئی
اگر ز نخر باشد شک برآیند
تخل کرد و گفت ای نیکوکار
که دلم عیب من چون من بدای

حکایت

حسان و ایل را در مضاحت پشطیر عفا ده اند حکم
انکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی بخرارنگردی و اگر
همان اتفاق افتاد می عبارت دیگر گفتی و از
جمله ادب ندای ملوک یکی اینست **مشنوی**

سزاوار تصدیق تحسین بود
حلوا چو یکبار خود ند بس

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
چو یکبار گفتی بگو با پس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی که بخل خود
قرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد
همچنان تمام ناکفته سخن آغاز کند **مثنوی**

سخن را سر استای خود مین	میاور سخن در میان سخن
خداوندتدبیر هک و هوش	نگوید سخن تان به بیسند جموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن مبیندیرا که سلطان
امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده
نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن بر و اند
گفت با اعتماد آنکه دانند که نگویم پس چرا همیشه **سید**

نه هر سخن که بر آید بگوید بخل سخن	بسر شاه خوشترین شاه است
-----------------------------------	-------------------------

حکایت

در عقد بیچ سرانی متردد بودم جهودی گفت بجز که من از
کدخدایان این محنتم وصف این خانه چیست آنکه هست
از من پرسید بیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی **قطعه**

و درم سیم کم عیار رازد

که پس از مرگ تو هزار رازد

خانه را که چون تو همسایه است

لیکن اسیدوار باید بود

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا
جامه اش بکنند و از او بدر کنند مسکین برهنه بسرا
میرفت سگان در قفای می افتادند خوشت نداشتنگه
بردارد و سگان را دفع کنند زمین یخ بسته بود عاجز شد
و گفت این چه امر مزاده مردمانند سگان را گشاده اند
و سنگ را بسته امیر دزدان از غرغره بید و بشیند
بخندید و گفت ای کیم از من چیزی بخواه گفت

جامه خود میخواسم اگر انعام من برای **مصرع**

رضینا من نوالک بالرحمن بیت

امیدوار بود آدمی بخیرسان	مرا بخیر تو امید نیست شرمنا
--------------------------	-----------------------------

سالار و زوان را برو رحمت آمد جامه او باز داد و قریبا
پوستینی بران مزید کرد و در می چسند

حکایت

منجمنی بخانه درآمد مردی گانه دید بازن او با هم نشسته
و شناسنامه داد و سخت گفت در هم افتادند فتنه و آشوب
برخواست صاحب دلی بر این وقف گشت گفت **شعر**

تو براج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سری کتبت
--------------------------	--------------------------

حکایت

خطیبی کز به لصدوت خود را خوشش آواز پنداشتی
و فریاد پرفاوده برداشتی گفتی نعت غراب الیهین

در پرده ابحان اوست یا نه ان امکر الا صوت و شانیست

اد الکتون خطیب الفوارس | له صوت یحد صطح فاریس

مردم قریه بعلت جا هسی که داشت ملتیش را میکشیدند
و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که
با او عداوتی شخصی داشت باری پرسیدن
او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی
گفت چنان دیدم که ترا آواز خوشیست و مردمان
از انفاست تو در رحمت خطیب اندرین لحنی بلند میشد و گفت
حراک الله این چه مبارک خوابیست که دیدی مرا
بر عیب خود وقف گردانید معلوم شد که من آواز
ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند
عهد کردم که ازین سخن خطبه نگویم مگر با هر **قطعه**

از صحبت دوستی بر خجم | اکا خلاق بدم حسن بناید

عشقم سر و کمال میزند		خارم گل و یاسمن نباید
کو دشمن شوخ چشم میاک		تا عیب مرا بمن بنمای
هر آنکه عیشش نگویند پیش	فرد	هنر داند از جای عیبش

حکایت

یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی بادای که مستمعان را
از وفات بودی و صاحب مسجد میری بود عادل
نسکسیرت نمی خواستش که دل آزرده گرد گفت
ای جوانمرد مرین مسجد موذنان قدیمی اند که میری را
از ایشان پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم
تا جای دیگر روی بر این قول اتفاق کردند پس از مدتی
در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من جفت
کردی که بده دینار از آن بقیه ام پر دین کردی که آنجا
که رفتم بمیت دینار رسید هندی که جای دیگر روم قبول

منسکنم امیر بخنید و گفت رخسار ستانی
که به چرخ ساه دینار را رضی کردند

به تیشه کس خراش زد روی خارا گل | چنانکه بانگ داشت تو میخراش دل

حکایت

ناخوش آوازی بپانک بلند قرآن خواندی صبا لی
روزی برو بگذشت و گفت ترا مشا بهر و چند است گفت
هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت
از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا دیگر بخوان **بیت**

اگر تو قرآن بدین نمط خوانی

ببری رونق مسلمانانی